

لیلا که از همیشه شیک‌تر و زیباتر خودش را آراسته بود با هیجان زیادی داخل شد. بقدری ذوق زده بود که متوجه نشد اکبر آقا توی اتاق نشسته با صدای بلند گفت: «آخ قدرت جون مزده بده . . . پرونده ات داره تمام میشه . . .»

یکدفعه چشمش به اکبر آقا افتاد . . . خودش را جمع و جور کرد: «معذرت میخوام . . .»

اکبر آقا اهمیت نداد و با اشاره سرتشکر کرد و پرسید: «از تهران چه خبر؟ کارها را تمام کردین؟»

اکبر آقا شروع به چا خان کرد: «بله . . . تمام زمین‌ها و املاک (آقا) را که بدون صاحب مانده بود از دست کلاهبردارها گرفتم . . . گرچه آقا به پول و ثروت اهمیت نمیده . . .»

لیلا خانم با یکنوع غرور و ذوق زده گفت: «تمام زندگی و ثروت من متعلق به آقا است . . . خودم هم تا آخر عمر کنیزش هستم . . .»

یکدفعه فکر تازم‌های توی مغز قدرت خان درخشید . . . خونسرد و بی تفاوت گفت: «ممکنه خاله‌ام و یکی از اقوام برای مذاکره و انجام یک کار خصوصی به اینجا بیایند . . .»

بعد رو به اکبر آقا کرد و پرسید: «گفتی چه وقت میایند؟»

اکبر آقا فوراً فهمید منظور قدرت خان چی‌یه فهمید قدرت خان می‌خواهد با این کلک اگر یک روز فرخنده و پریوش به اینجا آمدند آبرو ریزی نشه و گند کار در نیاید . خیلی خونسرد جواب داد : "روز بخصوصی را تعیین نکردند . ممکنه یکروز بی‌خبر بلند بشوند بیایند اینجا . . ."

لیلا متوجه کلک قدرت خان نشد با خوشروئی گفت : قدمشان روی چشم . . . مثلی‌یه معروف "هر کس گوشواره را دوست داره گوش را هم باید دوست داشته باشد . . ." ؟

قدرت خان که می‌خواست آخرین قسمت نقشه‌اش را بازی کند . اخم‌هایش را توی هم کرد و قیافه ناراحت و غمناکی گرفت . . .

لیلا متوجه شد و پرسید :

- چرا ناراحت هستید ؟

قدرت ژست مخصوصی گرفت . . کمی تردید کرد و جواب داد : خانم من از گرفتن طلاق منصرف شده .

لیلا از شنیدن این خبر یکه سختی خورد . حالش یکبارہ منقلب شد زبانش بند آمد . . . با اینکه سعی کرد خونسردیش را حفظ کند به گریه افتاد . . .

قدرت خان که نقشه‌هایش را نقش بر آب دید صدایش را ملایمتر

کرد و گفت: ناراحتی نداره... ازدواج ما که طوری نمیشه...
(صیغه) می‌کنم... منظور اجرای صیغه است.

لیلا چاره‌ای جز تسلیم و قبول نداشت... اشک‌هایش را
پاک کرد و گفت: «جانت سلامت باشه... من حرفی ندارم...»
با اینحال سرخورده و ناراضی خدا حافظی کرد و رفت...
اکبر آقا هم برای گرفتن رضایتنامه از پریوش به تهران برگشت...

* * *

روزهای اوائل پائیز بود و محاکمه نزدیک میشه... دادگاه
قدرت خان آن روز صبح تشکیل میشد... هیچکس حتی لیلا هم از
این جریان خبر نداشت...

قدرت خان صبح زود لباس پوشید به دفتر زندان رفت و با
دوتا مامور بطرف دادگستری حرکت کرد... با اینکه از پریوش
رضایتنامه گرفته بود و میدانست در پرونده‌اش هیچ دلیل و مدرکی
برای محکوم شدن او وجود ندارد، با اینحال اضطراب و هیجان
زیادی داشت... می‌توسید دادگاه نظر موافقی نداشته باشد و پرونده‌اش
توی دست انداز بیفتد با احتیاط وارد (قرارگاه) همانجائی که
متهمین را تا شروع جلسه دادگاه نگه‌یدارند، شد و در یک گوشه‌ای
نشست...

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که مرنضی کچل نفس زنان راه

رسید سرش را توی اتاق آورد و با دیدن (حضرت آقا) لبخند زد و با اشاره سر سلام داد

قدرت خان از مرتضی پرسید : از کجا فهمیدی اینجا هستم ؟
 - رفتم زندان گفتند : " صبح زود به دادگستری آمده اید "

نگران شدم . . . ؟

قدرت خان لبخندی زورکی زد و گفت : جای نگرانی نیست خداوند هر چه مقدر کرده همان میشود .

در این موقع لایلا هم از راه رسید . . . خیلی هیجان زده بود . . . معلوم شد او هم به زندان رفته و جریان آمدن قدرت خان را به دادگستری فهمیده . . . بقدری پریشان بود که حتی سلام و علیک هم یادش رفت . . .

بدون مقدمه پرسید : وکیل گرفتی ؟ .

قدرت خان خونسرد جواب داد : " عزیزم من که قبلاً بهت گفتم ، احتیاج به وکیل ندارم . . . هیچکس بهتر از خودم نمیتواند از من دفاع کند . "

لایلا با اشاره سر تصدیق کرد : این درسته ولی باز هم یک وکیل لازمه . . . هر چه باشه وکیلها با فوت و فن کارها آشنا هستند .
 قدرت خان با کمی خشونت حرف لایلا را قطع کرد : از خودم بهتر نمیدانند .

— خیلی خوب عصبانی نشو... هر جور صلاح میدانی اونطور باشه...

قدرت خان نفس عمیقی کشید و گفت: «همه چیز امروز روشن میشه.»

لیلا با شیفتگی بروی قدرت خان لبخند زد و جواب داد:
— انشاءالله تبرئه میشی و میائی منزل... همه چیز آماده‌اس فقط منتظر آزادیت هستیم...
— انشاءالله...

* * *

ساعت یازده قدرت خان را برای حضور در جلسه دادگاه احضار کردند... قدرت خان در حالیکه سعی می‌کرد خونسرد باشد با دوتا مامور بطرف دادگاه رفت...

پشت در دادگاه ازدحام عجیبی بود... انگار تمام مردم شهر کار و کاسبی خودشان را تعطیل کرده و برای تماشای محاکمه او آمده بودند... مرتضی کچل در شبکه‌چی جلوی هم‌ایستاده بود. بمحض اینکه چشم جمعیت به قدرت خان افتاد سر و صدای زیادی بلند شد. بعضی‌ها شعار دادند عده‌ای مخالف و تعدادی موافق بودند... چند نفر از میان جمعیت بطرف جلو حرکت کردند پاسبان‌ها مردم را عقب زدند و قدرت خان را توی سالن دادگاه که

پراز جمعیت بود بردند . قدرت خان همانطور قرص و محکم راه
میرفت و نمیخواست باین آسانی تسلیم سرنوشت بشود . صدای
مرتضی کچل از توی جمعیت شنیده شد : " خدانات بده قربان " .
به دنبال مرتضی چند نفر دیگر حرف‌هایی زدند : " سربی
گناه بالای دار نمیره . . . "

سرو صداها و گفتگوها کم کم زیاد میشد رئیس دادگاه به
تماشاچیان اخطار کرد سکوت را رعایت کنند و حتی دستور داد
دو سه نفر را از سالن بیرون کردند با این ترتیب سرو صداها
خوابید و جلسه دادگاه شروع شد . و چون دلایل کافی برای تعقیب
قدرت خان وجود نداشت خیلی زود ختم دادرسی اعلام و حکم
تبرئه قدرت خان صادر گردید .

هنگامی که این حکم وسیله منشی دادگاه قرائت شد مردم از
شادی و ذوق روی پاهای خود بند نمیشدند . لیلای شادی به گریه
افتاد مرتضی کچل قبل از همه خودش را به قدرت خان رسانید و
تبریک گفت .

قدرت خان را به زندان برگرداندند تا پس از ابلاغ رای
دادگاه و انجام تشریفات اداری آزاد شود . . .

آقا جمال و سایر زندانی‌ها اطراف او جمع شدند و هر کدام
پیغام و نامه و کاری به او رجوع کردند و اصرار داشتند که زودتر

انجام دهد. قدرت خان بهمه اطمینان داد که بمحض خروج از زندان کارها و سفارش های آنها را انجام خواهد داد... کارهای آزادی قدرت از زندان بسرعت انجام گرفت و قدرت خان در میان دعاها و بدرقه گرم زندانیان آزاد شد... مرتضی درشکهچی و لیلیا پشت در زندان منتظرش بودند... سواردرشکه شدند و بطرف خانه لیلیا حرکت کردند.

جلوی در خانه قدسی خانم مادر لیلیا و خواهرش که زن آقا جمال بود بهاستقبال آنها آمدند... مادر لیلیا با غرور و خوشحالی با داماد آینده اش دست داد. اما مهتری خانم خواهر لیلیا که حسودیش میشد با اینکه سعی میکرد خوشحال باشد نمی توانست خودش را کنترل کند و توی آشپزخانه به گریه افتاد... قدسی خانم برای اینکه دیگران متوجه نشوند به آشپزخانه رفت و دخترش را نصیحت کرد: «دختر این کارهاچی یه؟ این حرکات چه معنی داره؟ خوب نیس... پاشو بیا تواتاق... بالاخره شوهر توهم امروز و فردا از زندان درمیاد...»

مهتری که دل پری داشت درحالی که هق... هق گریه میکرد جواب داد: «مادر برو ولم کن... بگذار به بدبختی خودم گریه کنم... من بیچاره از اول بدبخت به دنیا آمدم با اینکه خواهر بزرگتر هستم، هیچکس بمن اهمیت نمیده... و همیشه گرفتار

سرکوفت شوهرم هستم . . . برید ولم کنید از جان من چی میخواهید
 قدسی خانم موهای دخترش را نوازش کرد و بهرحمتی بود او را
 آرام ساخت و راضی کرد به اتاق برگردد . . .

توی اتاق قدرت خان مجلس آرائی می کرد از اجداد بزرگوارش
 از کارهای زیاد و مشغله فراوان دردسرا داره املاکش و ناراحتی های
 زن و بچه هایش حرف میزد . . . قدسی خانم و لیلیا خانم سرتا پا
 گوش بودند . . .

هراندازه که این مادر و دختر از حرف های قدرت خان لذت
 می بردند مهری خانم رنج می کشید و حرص می خورد . ساکت و
 بی حرف در یک گوشه ای نشسته و عزای شانس خودش را گرفته بود .
 قدسی خانم متوجه ناراحتی دختر بزرگش شد اما کاری از
 دست او ساخته نبود برای آنکه او را سرگرم کند گفت : دختر جان
 پاشو بیا به مادرت کمک کن سفره شام را حاضر کنیم . . .

مهری ناچار و با کمال اکراه از جا بلند شد و به دنبالش مادرش
 به آشپزخانه رفت اما صدای قهقهه خنده های لیلیا چنان آشوبی
 در روح و قلب او بپا کرده بود که هر قدر می کوشید خودش را کنترل
 کند نمی توانست . . .

بزودی سفره شام آماده شد . . . چند نوع غذا و سالاد که
 از صبح زود وسائل آن را آماده کرده بودند و با سلیقه خاصی تهیه

شده بود روی سفره گذاشتند . . . با اینکه به قدرت خان اصرار کردند بالای سفره بنشینند اما قبول نکرد و گفت: «بالای سفره جای خانم والده است . . .»

قدسی خانم که از آداب دانی و شیرین زبانی داماد آینده اش لذت بسیار می برد جواب داد: «بعد از این شما رئیس خانواده هستید . . .»

قدرت خان از شنیدن این جمله ذوق زده شد و گفت:

«باینحال باز هم احترام شما بهم می ما لازم است .»

همه اطراف سفره نشسته و قدرت خان در حالیکه سعی میکرد مثل های شیرین و جملات قلمبه و سلمبه ای قاطی حرفهایش کند مدتی راجع به احترام مادرها صحبت کرد و گفت: «خانم بزرگها ستون خانه هستند . . . درست است که مرد حافظ زن است اما وجود خانم ها در هر خانه از همه چیز مهمتر است و احساس خانم ها که بزرگترین نعمت خداوندی است حافظ قوام و نظام خانواده ها میباشد .»

قدسی خانم چنان محو حرفهای دامادش شده بود که همه

چیز را از باد برده و چشم به دهان او دوخته بود . . .

لیلا خانم که دیگر جای خود داشت چشمش به غیر از قدرت

خان جایی را نمی دید !!!

مهری خانم نتوانست بیش از این تحمل کند به بهانه سردرد از کنار سفره بلند شد و به اتاقش رفت .

قدرت خان پرسید: "مهری خانم کجا تشریف میبرید؟"

قدسی خانم جواب داد: "دخترم حالش خوب نیست اجازه بدهید برود استراحت کند..."

قدرت خان دنبال موضوع را نگرفت و بزودی همه جریان را فراموش کردند و دوباره گفت و گو و خنده آنها راه افتاد... و تا نیمه شب ادامه یافت...

وقتی ساعت دوازده، ضربه زد تازه بفکر افتادند که موقع خواب است. لیلیا خانم قدرت خان را به اتاقی که برایش آماده کرده بودند برد و با گفتن شب بخیر میخواست از اتاق خارج شود که قدرت خان بازوی او را گرفت و بطرف خودش کشید و گفت: "آخ چقدر خوب بود کار عقد ما تمام شده بود؟"

لیلیا خانم با اشاره به او فهماند که احتیاط کند ممکن است خواهر و مادرش صدای آنها را بشنوند و با ناز و غمزه گفت: "یک امشب دندان روی جگر بگذار فردا همه چیز درست می شود." لیلیا خانم از اتاق بیرون رفت و قدرت خان تازه به یاد اکبر آقا افتاد... اصلاً تا بحال یادش نبود که این پسر چه طور شد و کجارت. با تاسف و پشیمانی زیر لب گفت: "خیلی بد شد..."

* * *

هنگامیکه نامه‌های قدرت خان به پیروش و فرخنده و مه‌رجب چپ دست رسید همگی خوشحال شدند اما وقتی فهمیدند قدرت خان سفارش کرده از رفتن پیش او صرف‌نظر کنند و صلاح نیست برای ملاقات او به زندان بیایند هر سه نفر غمگین و افسرده شدند. بخصوص رجب چپ دست اطمینان پیدا کرد زیرا این کاسه یک‌نیم کاسه ای هست و پیش خودش گفت: "ناکس حتماً کارهایش روبراه شده است که نمی‌خواهد پیش او بروم. اما نمی‌داند که من از او زرنگتر هستم مخصوصاً" باید بروم و از موضوع سردر بیاورم..."

خانم‌ها هم هر کدام پیش خودشان فکری کردند و نتیجه این شد که هر سه نفر بدون اطلاع از وجود و نقشه دیگری بلیط مسافرت تهیه کردند و برای ملاقات قدرت خان حرکت کردند.

مثل معروفی است می‌گویند: "اگر کارت روبراه است و روزگار بروفق مراد است برو بگیر بخواب چون به فعالیت احتیاج نداری و اگر کار خراب است و روزگار به تو پشت کرده و بدمی‌آوری باز هم برو بگیر بخواب چون فعالیت فایده ندارد."

قدرت خان هم که در سراسیمگی جاده بدبختی افتاده بود از هر طرف مصیبت به او می‌کرد... خانمش هم که تقاضای طلاق داده بود با توصیه دوستان و اطرافیان که او را سرزنش میکردند

ومی گفتند: " درست نیست در این موقع که شوهرت به زندان افتاده او را تنها بگذاری... " از تعقیب پرونده‌اش صرف‌نظر کرد و تصمیم گرفت برای کمک به شوهرش برود او هم فوری بلیط ترن تهیه کرد و راه افتاد.

* * *

قدرت خان مست از باده غرور و نخوت طوری خودش را گم کرده و سابقه‌اش را فراموش کرده بود که انگار نه انگار تا چند روز پیش بخاطر کلاهبرداری توی زندان بود و اگر آقا جمال به دادش نمیرسد و با لیلیا آشنا نمی‌شد سالهای سال میبایست توی زندان بماند... بیچاره لیلیا که از همه‌جا بیخبر بود و گمان میکرد جریان طلاق قدرت خان و خانمش تمام شده و خاتمه یافته است پیش از عقد تمام املاک و دارائی خود را به او بخشید و قدرت خان یکبار به مالک لیلیا و کلیه دارائی او شد و از آنجا که گفته اند " اصل بد نیکو نگردد زانکه بنیادش بد است " بمحض اینکه صیغه عقد جاری شد و انتقال اسناد و املاک خاتمه یافت قدرت خان هم یکبار به تغییر روش داد... آن مرد خوش زبان و مهربان به آدمی متکبر و از خود راضی و جاه طلب مبدل شد. کارش بجائی رسید که به هوس و کالت افتاده بدون اینکه فکر کند رفتن به مجلس و بدست گرفتن سرنوشت مردم بک مملکت لیاقت و شایستگی لازم دارد و

یک فرد باید دارای شرایط خاصی باشد تا بتواند این وظیفه ملی و میهنی را بعهده بگیرد ، تصمیم گرفت با پول‌های بادآورده لیلیا و نفوذ محلی آقا جمال و فریفتن یک عده کشاورز ساده دل به آرزویش برسد ! . . .

بدون مطالعه برنامه‌اش را شروع کرد و با دستکاری اکبر آقا که نقش راننده و پیشکار او را داشت برای ایراد سخترانی و جلب نظر روستائیان به آبادی‌های اطراف رفت . . .

عدمای از کشاورزان و روستائیان ساده لوح که حرف‌های ظاهر فریب و قدو قواره غلط انداز و ماشین آخرین سیستم قدرت خان را می دیدند . بخصوص که آقا جمال هم همیشه دست به سینه و چند قدم عقب تر دنبال او راه می افتاد تسلیم شده و صدای زنده یاد وکیل شهرما همه جا را پر کرده بود . . .

این زمزمه‌ها و شعارها به شهر هم رسید و با اینکه عدمای از سابقه کلاهبرداری قدرت خان رشوه گرفتن و اطلاع داشتند همه جا صحبت از لیاقت و کاردانی او بود ! در هر مجلس و محفلی همه از او تعریف میکردند . امر به خود قدرت خان هم مشتبه شده و در عالم روء یا خود را وکیل مردم میدید و ظاهراً "هم همه چیز بر وفق مراد او بود . . .

در این‌گیرو دار رجب چپ دست قبل از سایر مسافرینی که

برای کمک به قدرت خان عازم بودند وارد شهر شد .
 آن روز قدرت خان در یک جلسه پرشور انتخاباتی شرکت کرده و با حرف‌های عوام فریب و گول زننده‌ای همراهی تحت تاثیر قرار داده و با وعده و وعیدهای پوچ افکار مردم را جلب کرده بود .
 رجب چپ دست که در یک گوشه‌ای ایستاده و نطق رفیق کلاهدار خود را می‌شنید چیزی نمانده بود که از حیرت شاخ در بیاورد ، اما هر طور بود خودش را نگهداشت . . . وقتی نطق تمام شد و کف زدن‌ها پایان یافت یاد داشت کوتاهی نوشت و به یکی از مستخدم‌ها داد که به قدرت خان بدهد . . . قدرت خان سیگارش را آتش زده و توی اطاقی با چندین نفر از هواخواهانش نشسته بود و نقشه کارها را می‌کشیدند که مستخدم یادداشت را به دست او داد . . .

قدرت خان پرسید : " این چی‌یه ؟ "

مستخدم تعظیمی کرد و جواب داد : " قربان این را یک روزنامه نگار داده . . . "

قدرت خان سرپاکت را پاره کرد و یادداشت را خواند . . .
 " حضرت آقا برای ملاقات جنابعالی و تهیه رپرتاژ از برنامه‌های شما تقاضای چند دقیقه ملاقات خصوصی دارم . . . "
 قدرت خان متوجه نشد که این یادداشت را چه‌کسی نوشته

ز

بادی به غقبش انداخت و پرسید: این آقا کجاست؟ ...

مستخدم جواب داد: "منتظر اجازه جناب عالی است ..."

— بگوئید بیاید ... این آقایان همه خودی هستند و کسی

غریبه نیست ...

مستخدم بیرون رفت و قدرت خان برای جلب نظر بیشتر رفقا

و کسب آبروی بیشتری یادداشت را برای حضار خواند و گفت: می بینید

که همه از مرکز برای دیدن من می آیند؟! ...

حضار از دیدن این یادداشت بیشتر دست و پایشان را جمع

کردند و با حرکت سر و اشارات چشم و ابرو ابهت و مقام قدرت

خان را به رخ یکدیگر کشیدند! اما این خوشحالی و غرور قدرت

خان زیاد دوام پیدا نکرد. هنگامیکه رجب چپ دست وارد اتاق

شد قدرت خان چنان یکه خورد که انگار یکنفر محکم با چکش توی

سراو زد! گیج و منگ شد. چیزی نمانده بود کنترل خودش را از

دست بدهد ولی رجب چپ دست که رل خودش را خیلی خوب

و ماهرانه بازی میکرد نگذاشت اوضاع خراب شود ... درحالیکه

دست هایش را با احترام به سینه گذاشته بود جلو آمد و خم شد

دست قدرت خان را ببوسد! قدرت خان دستش را عقب کشید و

آهسته بیخ گوش رجب گفت: "نامردها باز هم ولکن نیستید؟"

رجب چپ دست بدون اینکه بروی خودش بیاورد تعظیم کرد و

گفت: " بزرگی میفرمائید قربان لازم بود برای دستبوسی شرفیاب بشویم . . . "

قدرت خان صندلی پهلوی خودش را به رجب تعارف کرد: " بفرمائید اینجا بنشینید . " رجب وانمود کرد خجالت می‌کشد جواب داد: " اختیار دارید قربان . جسات می‌شود . . . "

— بفرمائید خواهش میکنم شما مهمان ما هستید .

رجب کیف بزرگ و سیاهرنگش را کنار صندلی گذاشت و نشست

قدرت خان پرسید:

— از کجا تشریف میآورید؟

— از تهران میآیم قربان . . .

— تو کدام روزنامه کار می‌کنید؟

— صدای اصناف! . . .

قدرت خان چند لحظه سکوت کرد و رجب گفت:

— قربان موفقیت شما حتمی است . . . سرو صدای شما حتی

به مرکز هم رسیده!! . . .

قدرت خان دوباره به جوش آمد:

— رفقا ملاحظه میفرمائید حضرت آقا چی فرمودند؟ البته

باید سرو صدای ما بگوش همه برسد! . . . خواسته های شما باید

منعکس گردد . . . شماها لیاقت بیشتر از اینها را دارید . . .

صدای کف زدن و هورا کشیدن حضار فضای اتاق را پرکرد. رجب بیشتر از سایرین ابراز احساسات میکرد! اما توی دلش به قدرت خان بدو بیراه می گفت:

برای پدر سوخته بی شرف... خدارا خوش نمیاد مردم را گول بزنی و از ساده لوحی آنها سوء استفاده بکنی... من نمی دانستم تو اینقدر بی شرف هستی...

قدرت خان متوجه ناراحتی رجب شد و برای اینکه گند کار در نیاید صلاح در آن دید که جلسه را تعطیل کند و هر چه زودتر رجب را دست به سر کند. از جا بلند شد و گفت: "بفرمائید آقا برویم..."

خودش جلو افتاد رجب و اکبر آقا و سایر دوستان به دنبال او راه افتادند... جلوی در سوار ماشین آخرین سیستم شدند و در میان کف زدن و شعارهای دوستان به طرف هتل رفتند. وقتی سوی اتاق هتل تنها ماندند و رل بازی کردن رجب تمام شد رجب چپ دست گفت:

— نامرد... این چه کلکی است جور کردی؟... ثروت و دارائی زنه را بالا کشیدی برو پی کارت.
قدرت خان خنده بلندی کرد:

— چه میشه کرد باید تا تنور گرمه نان پخت...

— ولش کن . . . اگر انتخاب شدم تلافی میآورم . . .

— پریوش را چکار می کنی ؟ .

— از اونم دیگه خوشم نیامد . . . یک موی لایلا را نمیدم به

هزارتا از این زن ها .

— پس دست و بال ما راهم بندکن . . .

— عجله نکن . . . بگذار کار انتخابات تمام بشه . . . یک فکری

هم برای تو میکنم . . . فعلاً "تو همینجا بمان و رل یک روزنامه نگار

را بازی کن کارت نباشه .

آن روز بعد از ظهر قدرت خان میبایست در جلسه دیگری

شرکت کند و برای مردم از برنامه هایش حرف بزند . . . قرارومدار

لازم بین قدرت و رجب چپ دست گذاشته شد و مدیریت برنامه

های انتخاباتی قدرت خان بعهده (رجب آقا) واگذارگردید . . .

عصر هنگامیکه قدرت خان گرم صحبت بود و برای مردم از

برنامه های خودش حرف میزد ناگهان فریاد زنی از گوشه میدان

بلند شد : " مردم گول این مرد را نخورید . . . این آدم کلاهبردار

است . . . دروغ می گوید . . . "

سرها همه بطرف محلی که صدا از آنجا میآمد برگشت . . .

قدرت خان با دیدن زنش چنان خودش را باخت که چیزی نمانده

بود از بالای کرسی خطابه به زمین بیفتد عده ای شروع به خندیدن

کردند . . . جمعی پچ و پچ شروع به صحبت کردند :

" این دیگه کی یه؟ . . . "

" این زنیکه حرف حسابش چی یه؟ . . . "

اکبر آقا و رجب چپ دست با سرعت خودشان راه (فروغ)

رسانیدند یکی دهان او را گرفت میخواستند کشان کشان او را بیرون

ببرند اما فروغ مقاومت میکرد و تسلیم نمی شد . قدرت خان که

متوجه شد گند کار بیشتر درمیآید فریاد کشید :

" ولش کنید . . . بگذارید حرفش را بزنند . . . تا معلوم شود

از طرف کی تحریک شده و کدامیک از دشمنان ما او را فرستاده اند .

مخالفین ما که از همه جا مایوس شده اند برای مبارزه با ما از این

حربه کهنه استفاده کرده اند !! . "

صحبت های قدرت خان در میان شعارهای هواداران اوقطع

شد قدرت خان که یک لحظه سکوت کرده بود توی جمعیت چشمش

به پیروش و فرخنده افتاد . . . ایندفعه واقعا " ناراحت شد بطوریکه

پاهایش به لرزه افتاد و نتوانست خودش را کنترل کند . از بالای

کرسی پائین آمد و در حالیکه سعی می کرد خودش را از معرکه بیرون

بکشد بطرف مأمین رفت و بهر آنکه دستور داد بسرعت حرکت کند .

* * *

فردای آن روز فروغ یگراست پیش دادستان رفت و از قدرت

خان بجرم ازدواج مجدد شکایت کرد پریوش هم که متوجه شد همه وعده و وعیدها دروغ بوده شکایت دیگری مبنی بر کلاه برداری و سرقت طلا و جواهرات خود به دادستان داد

از همه مهمتر مسئله لیبلا بود که تازه متوجه میشد چه کلاه گشادی سرش رفته است و چطور گول ظاهر قدرت خان را خورده و املاکش را به او واگذار نموده ، بهمین جهت ضمن شکایت از قدرت خان تقاضای استرداد اموال خود را نمود . دادستان که متوجه اهمیت موضوع شده بود دستور توقیف قدرت خان را داد . خبر توقیف کاندیدای محبوب به سرعت در شهر پخش شد و مردم با شنیدن داستان کلاهبرداری های او مثل آتشی که آب روی آن بریزند خاموش شدند و از آن همه سرو صدا و حرارت و جنب و جوش آری برجای نماند

قدرت خان پس از بازجوئی مختصری چون جرم هایش ثابت بود و ضامنی هم نداشت معرفی کند به زندان رفت

بازندانی شدن قدرت خان تشکیلات پوشالی او هم چون بادکنکی که سوراخ شود بادش خارج شد دوستان و هواداران او که تا دیروز صدای کف زدن و هورا کشیدنشان گوش ها را کر میکرد متفرق شدند و پی کارشان رفتند .

رجب چپ دست و اکبر آقا هم که هوا را پس می دیدند فرار

را بر قرار ترجیح دادند و شبانه به تهران فرار کردند . . .

* * *

دادگاه قدرت خان خیلی زودتر از معمول تشکیل یافت و چون تمام مدارک جرم ثابت و غیر قابل انکار بود احتیاج به زمان نداشت . . . جمعیت زیادی در جلسه دادگاه حضور داشتند دادستان ^{سنگ} دفاع از کیفرخواست نطق غرائی کرد و خطاب به قدرت خان گفت: " کسی که تمام عمرش را در راه انجام کارهای غلط و غیرقانونی گذرانده و برای تهیه لقمه نانی از هیچ کار ناشایستی روی گردان نبوده چطور بخودش اجازه میدهد کاندیدای انتخابات مجلس بشود؟ . . . کسانی که میخواهند سرنوشت یک ملت را به دست بگیرند قبل از همه چیز باید خودشان را اصلاح کنند . . . حیف . . . آیا شما قدرت اینرا دارید که توی چشمان مردم نگاه کنید؟ . . . " قدرت خان که خرد شده و له شده در جایگاه متهمین نشسته و سرش را پائین انداخته بود آرام آرام اشک میریخت . . . معلوم نبود به بدبختی و بیچارگی خودش می‌گرید، یا دلش بحال آنهایی که گول حرفهای او را خورده‌اند می‌سوزد که این چنین اشک می‌ریزد . رای دادگاه مبنی بر مجرمیت قدرت خان صادر شد و با محکومیت او پرونده زندگی قدرت خان که سر تا سر دروغ و حقه بازی و کلاهبرداری بود بسته شد .